کی گشت این کمان ابرو نکرده خاطر شان خونم / کدام روز رهی مبتلا مرا خدنگ نهایم چو بر پهلو

منم که صد عار خار دارم از من در بروی کعبه سنج / تو از در خود مرا چو راندی نداد جا سگی پهلو

در این خرابات بلبلان نم بیاد خواری ... / زمانه ناز دوست دشمن ببیت ... عیب پهلو

علاقه تنگ بسر مو گرفت تنگ آهو دل / به نقش شکیبایی ز در ... کمند و دام و قفس پهلو

باین امید که ... از زمینی گلی بخندد شور / به ... بار ز ناتوانی بر رفته ام خار و خس پهلو

بجو شمع تا صبح از شب بزم او در سوز و حیرتم من / هنوز ز زنار سایی نیافتم در تن بسی پهلو

ز بود دست ... ز دست چو نخل کلامی تو / نباد بخیه شود جان من ز خامی تو

ز ن بزنگ مگس نقش چو جوان مردی / که تا بحلق شود شهره نیک نامی تو

اگر ز طوق مرا سرو قد کنی آزاد / شوم چو فاخته خوش از شتاب خرامی تو

ز دست لطف تو ام سیدرم زمانه فرود / نوشته داد وفایم خط غلامی تو

بجان شیرین خود کوهکن چه آوردی / ز شرار تیشه بگرید بتلخکامی تو

صبا ز اهم ... به قدر شتاب کردی / فطرت بود بلبل من ز نیستر کامی تو

کنی ز مدعیان گر حمایت کسب
خدا همیشه بود در دو کون حامی تو

قامت بکشیدست چنین کز چمن سرو
هرگز نرسد لیک به آه دل من سرو

گر قامت او ننگرد و طوق گلویم
از دیدن هر فاخته افتد ز چمن سرو

گشته است سراپا همه تن صرف زبانی
لیکن نزند با قد او دم ز سخن سرو

از یار پری رو خطی در دل قمری ست
در باغ نبود است چنین شیفته شکن سرو

بر شاخچه اش وارد شده شهپر قمری
گر لاف زند با قد آن سیم بدن سرو

رفتار محال است ز پایی که نگار رفت
در مانده اوج قامت رعناست چو من سرو

من کشته زهر غم یارم که ز خاکم
در حشر برآید به همین شکل کفن سرو

از عهده زلف و قد و رخسار تو در باغ
هر گونه برآید گل و نسرین و سمن سرو

گویم چو بگشت سخن از یار سهی قد
پروانه شود قمری و هر شمع لگن سرو

گر دست خون مردم عالم نگاه تو
فریاد از تطاول چشم سیاه تو

با خود تو متفق همه آفاق کرده
بی کس که داد خود برد داد خواه تو

زنهار کج بسر منهد غنچه طاقیه
گر شکرد بباغ بطرف کلاه تو

هر شب کنم بسان کتان چاک جیب صبر
در آرزوی دیدن روی چو ماه تو

میکردم ارزوی وصال تو خو میشدم ملا
بطاقتم ز آمدن گاه گاه تو

چون جاده ایم خاک نشین در طریق عشق
گردیم پای مال سر خود براه تو

با هیچ خرمنی نکند برق شعله بار
سلوکی که بدل کرد آه تو

باد سحری ورزد نکهت زلف یار کو
نغمه بلبلان کجا موسم نوبهار کو

حلقه چشم آهوان دام بره نهاده است
نافه بخون دل نشست طره مشکبار کو

صید بخون طپیده ام نیم نگه بنمکی
تیغ نفس گسل کجا خنجر آبدار کو

خوب بیقراریم ارزوی وصل تست
تاب مفارقت کجا طاقت انتظار کو

چند بحر خون موج زنم ستم دریا
رنج شناوری کجا عافیت کنار کو

بلبل از شاخ گل بست بباغ آشیان
ناله خونچکان کجا کاوش خار خار کو

٢٥٩

تنگ دلی برکت ست آفت غنچه در بهار
باد گره کش کجا زمزمه هزار کو

که گفت حال دل خود به هر نژند مگو | چو درد خویش بگوئی به دردمند بگو
مرا به هر قدمی ساخت نعل در آتش | به دست تو ز کجا آمد این سمند بگو
مدار راز طبیعتهای دل ز سینه نهان | ز آتشی که بپا دارد این سپند بگو
به بزم عشق که سر نهفته نگشایند | که گفته بود که آنجا سخن بلند بگو
نهاده اند همه سر به پای زلف ات | ترا چه سود ازین عنبرین کمند بگو
سیاه دل ز کسی نشنود نصیحت را | تو وعظ خواه بترسان و خواه پند بگو

مساز زنده کیم تلخ اینقدر ز
ازان لب شکر آگین حدیث چند بگو

کمند قرار بکیدم دل بیقرار بیستو | نزند بجانم آتش کجن بهار بیستو
نگرفت ابر رحمت به بهار داغ دست | بروم بسیر گلشن بچه اعتبار بیستو
بچه ارزد بچینم گل و لاله زین گلستان | که درون سینه دارم دل داغدار بیستو

نه بخود دماغ دارم نه دلی بدست و پائی | تو اگر بمن نباشی بکنم چکار بی تو
چه اذیتی که بردم من ازین شراب خواری | نشوی اگر تو ساقی نبرد خمار بی تو

دم آتشین برآید کشد از دو کون دودی
ز نه دلش برآرد سر اگر شرار بی تو

از آسمان فراغ بروی زمین مجو | در روزگار مهر ز ارباب کین مجو
شیرین نکرد دست کسی را زمانه کام | از زهر تلخ خاصیت انگبین مجو
طاعت کن و طلب ز خدا مزد نیکی | ورنه جمال حور و بهشت برین مجو
هرگز ز هستان لباسی که شود نیست | کاری که دست میکند از آستین مجو
خواهی چو مملکت جمال گوشه نشینی نمای | زینت برای نام ز تاج و نگین مجو
دیوانه را به هیچ کسی اختلاط نیست | بیهوده ربط با من صحرا نشین مجو

برکت کجا و خرمی روزگار کجا
آثار طبع شاد ز قلب حزین مجو

همچو نسیم هر سحر در طلب محبت و جو | با غبار مردم شهر تو گو بیو

هست رخ تو صبح گرامی و از در نظر — سینه بسینه لب بلب چشم بچشم رو برو مو بمو

سوخته مغز و استخوان آتش داغ تو چو شمع — عضو بعضو پی بپی پرده بپرده

در چمن لب تو چو جیب شکر بخار میکند — غنچه بغنچه گل بگل رنگ برنگ بو ببو

شور صد شکر من مدرس تا بکجا گر زشت — جاده بجاده پل بپل تا فرسخ بفرسخ سو بسو

بهر لطافت تو دوخت غنچه بدن لحن چو گل — خرقه بخرقه ته بته تار بتار تو بتو

نور نظر اگر خدا ای تو ست او خدا است — لحظه بلحظه دم بدم لمحه بلمحه دو بدو

ای نکهت خوشتر بود از آشنائیهای تو — تا کی خورم خون جگر از بیوفائیهای تو

روزی که با صد آرزو مخوسم اوصاف تو — سیر آمدم من از نظر اول جدائیهای تو

در نوح کوهی تو شد سرمایه عمر ابد — از پادشاهی ما بود بهتر گدائیهای تو

گر اینچنین بنشین زاهد بر زوی ریا — رندی من بهتر بود از پارسائیهای تو

چون شانه ام هر زخم دل تا سود رسد منکشف — ای زلف حازم شکوه از مشکسائیهای تو

تا ما چنین ابروی خود نگشودی از کارم گره — معلوم بر عالم بود مشکل‌گشائیهای تو

در این زمین بفکر غزل کسی بسی مشکل بود
دانند نکو شاعران زور آزمائیهای تو

ما که بنهاده‌ایم دل در گرو وفای تو — سر بسر است نثار شد دین بخاک پای تو
شانه صفت همی‌کنم دعا با دل چاک — بار هر بسته آورم طره مشکسای تو
وحشت من ز دیدن خلق زبانه بر شود — انس بکس نمیکند خاطر مبتلای تو
عکس جمال روی تو ز آینه‌ام نمیرود — در دل من خیال تو در سر من هوای تو
پیش لب تو خامشی اهل زبان گزیده‌اند — هوش ز خلق می‌برد لعل سخن سرای تو
یک نفسی نمیکنم دست ز دامن وفا — گر همه عمر بگذرد بر سر من جفای تو

از سر و پا گذشته را غنی باد سر حجر
خانه خراب گشته است اینهمه از برای تو

چه بیخانه گلی زاهد بی پیر گرد — بگذار دکسی این خرقه تزویر گرد
تا که بگذشت ترا میل شکاری در دل — سر خود کرده بفتراک تو نخچیر گرد
دل شوریده کجا میشود از زلف رها — ماند دیوانه درین حلقه زنجیر گرد

تا که وقتش رسد و بخشد تدبیر
همه کارست لیک بخت به تقدیر کرد

نمی بازم ز طلا گردد شکست رنگم
بکنم گاه مس خویش با کسیر کرد

جامه کهنه و صد پاره جنون نستاند
یارب این بخت که دارم بچه تدبیر کرد

در بیابان که تو برکت بکشی فریادی
کی جرس می برد از ناله شبگیر کرد

گهی که دل هوس ساغر و سبو کرده
زبانه شعله به صهبای آرزو کرده

ز زخم نیست تهی جسم من که از نازش
هزار مرتبه این جامه را اتو کرده

ز دست ضعف به جیب طاقتم چاک است
خرد اگر چه بسی سعی در رفو کرده

زبان شکوه گشودن ز دوست موقع نیست
بطبع خواهش خود کرده هر چه او کرده

هزار ناله بلب آرم و نمی نالم
ز چشم او که مرا سرمه در گلو کرده

غم تو این بود از بی ملامتی دلم
خجل ز سینه برون رفته جست و جو کرده

چه حسرتی ز جهان برده عندلیب اگر او
دهان غنچه نبوسیده و نبو کرده

الم علم نبود سزاوار چو کسی که عشق
تنک شراب برآمد که ها و هو کرده

ز وضع خویش نه برگردد او که در صومعه
بیا زبرون لب بر با ستیزه خو کرده

عجب فریب و فسون یار در سخن دارد
خراب ساخته با هر که گفتگو کرده

مپرس مذهب آن ترک که گشته دیر نشین
کشیده قشقه و زنار در گلو کرده

یارب نظری در خور دیدار مرا ده
بخششی که بمردم نبود کار مرا ده

گر ساخته آینه سان محو تماشا
رخصت نظربازی رخسار مرا ده

تا چند توان داشت بامید دهن تلخ
یک بوسه از آن لعل شکربار مرا ده

کارم به تنگ ظرفی منصور میفکن
پیمانه از آن باده اسرار مرا ده

را مپرس من غنچه و گل را خبری نیست
مانند صبا راه بگلزار مرا ده

با این دل بیتاب مرا صبر عطا کن
یا جای بخلوتکده یار مرا ده

برگشت بگل ولای جمی تا که نغلطم
جامی بدر خانه خمار مرا ده

جانان بیا که بی تو آرام جان نماند
صبر و قرار و تسکین تاب و توان نماند

چون شمع گریه من بر عالم است روشن / سوز و گداز داغم از کس نهان نماند

از خشم تا بر ابرو افکنده گره را / آثار طبع خزان و زعفران نماند

غوغای عندلیبان در باغ بی تو بستست / سالم ز آتش گل یک آشیان نماند

ابرو کمان رسید و خاطر نشان من کرد / تیری نزد که در دل پیکان آن نماند

سر بر فلک رسانید نازک دماغی او / تاب سخن شنیدن در دل ستان نماند

جادو غزال آن چنان گر چشم سرمه رنگش / گویی که در دهانم هرگز زبان نماند

از شکر و از شکایت بگذشته است کاری / یار از دماغ حرفی با آسمان نماند

هر ذره بهره‌ور شد یا از آفتاب رفعت
از عشق یار محروم کس در جهان نماند

مطرب که نقاب از رخ آهنگ گرفته / هوش غم ز سر او از دف و چنگ گرفته

سودای تو افسرده خرامم نگذارد / دیوانه من آتش از این سنگ گرفته

خاری بر تنش میشکند حسرت گلزار / آن مرغ که جا در قفس تنگ گرفته

دنیاست عروسی که ز خشم همه مردم / زان غره دل هر مرد از این ننگ گرفته

صیقل نپذیرد دل ناکس ز نصیحت | روشن نشود آینهٔ زنگ گرفته

حسن دگر افزود گل عارض جانان | تا گرد خطش چلغط عنبر رنگ گرفته

با مملکت جهان نیست مرا کار

دلم از افسر و اورنگ گرفته

اکنون که بهار آمد گیرم ره میخانه | بر پای سبو غلطم بوسم لب پیمانه

بردار نقاب از رخ شوری بجهان افکن | بر چهره بکش غازه بر زلف بزن شانه

خواهی که اسیر تو مرغ دل من گردد | از طره بچین دامی از خال فشان دانه

راز دل خود افشا با غیر نباید کرد | فریاد مکن تن زن در محفل بیگانه

گرد آخر از عشاق رسوایی معشوق است | خاموش نگردد شمع از کثرت پروانه

با خلق نمیسازم در خلق نمیگنجم | جویم در تنهایی پویم ره ویرانه

در دیده نمی آید خوابی بخیال او | بیداریم افزاید از قصه و افسانه

آرام اگر خواهی بگزین بجهان

یا مشرب رندانه یا مذهب دیوانه

روی خوب او شود هرگه دوچار آینه / گل کند خورشید در صبح بهار آینه

محو رخسار تراپی چشم تر آرام نیست / موج زن دریاست در جیب و کنار آینه

صاف دل دیوانهٔ صورت پرستی میشود / خیر نظربازی دگر نبود شعار آینه

عرقی روشندلان باشد بحاشا تیز تر / میکشد هر خوب صورت انتظار آینه

خشک مغزان را کند گلی مجام چهها تر دماغ / بر طرف از می نگردد خمار آینه

خط رو پیش گرد حرف طوطی نسخان آبروز / با هزاران گفتگو افتاد کار آینه

راز حیرت دستگاهان اشک می آرد برو / ساده لوحی نیست هرگز پرده دار آینه

هیچ دل را من نمی یابم مصفا از غبار / نیست در این عهد برکت اعتبار آینه

باش امشب که کنم با تو معطر سینه / لب نهم بر لب تو سینه نهم بر سینه

سینه کردیم سپر پیش کمان ابروی / کارگر شد چه قدر تیر نگه در سینه

شور حسرت بیست غبار نمکدان بر دلم / شکوه از لب خندان چکند سر سینه

گر چو آینه ز روی تو بحیرت میرم / از غبارم نکنی صاف ستمگر سینه

سایه آن قد سر سلامت باشد | نگذارم ببرد کاوش صبح بسر

بند بندم چو نی از عشق بفریاد آمد | نگشاید دل من بی رخ تو دیگر سینه

گر صد پاره ازین سان دلم از عشق چو گل | نوبت چاک رسیدست اکنون بر سینه

امروز بفریاد و زفریاد دلم
دم صور است نفس وادی محشر سینه

خوش شهر بود بچشم بر میگسار بهشت | کز حسن آن پری بشد باغ و بهار بهشت

در کوچه خرابات آمد سنگ بام | نازکترم ز دل بود خشت در کنار بهشت

کیفیتی ندارد بی دلستان می و جام | گر آن پری نباشد آید چه کار نیز بهشت

سالم کسی نبرد دستار در آن پری دل | بر سنگ میزند بت بی اختیار بهشت

هنگامه گل و مل ز بر انتظار کرم غنیمت | مطرب بکش نوای سیاسی بهار بهشت

زروی تو دید وگرد بد آئینه دار نه سیاه | شد بر شیخ خشم مستیش حد مست سلزار بهشت

برگ از عشق باتست شهرت حرامم
گرمی نباشد افتد از اعتبار بهشت

٣٦٤

گهی معشوق ز لیلی جیب سر آورده / خرد بخشیده تا آن سری در آورده

میان عاشق و معشوق رمز نهفته / نوشته نکته از توحید دفتر آورده

ز خال دانه فشانده سر راه طایر هم / کمند و دام ز زلف معنبر آورده

دو چشم کشته بلا هوش مردمان کرده / نگاه کرده او افتنه بر سر آورده

گهی زده چو نگین از نقش نیل نقشی / ز نام گاه گمانی بدیگر آورده

دمی به ناگه بگوش از نغمت خبر سخن / ز عرش مرتبه صد پایه برتر آورده

دماغ کرده تر از نشاء الوهیت / بیاد طینت آدم مخمر آورده

خلیل کرده یکی را بکعبه داده نشان / یک آذری ز صنمخانه کافر آورده

بگوش گفته یکی را که نغمه ها بگو / دگر گواه بر اثبات و محضر آورده

گهی نموده چو منصور از انا الحق شور / برای موعظه از دار منبر آورده

بر سر جام لبالب نموده گفته بنوش / چو تلخ کرده دهن تنگ شکر آورده

نگاه بر سخن ابرار کن / ز بحر فکر چه پاکیزه گوهر آورده

دل در هوس تو یار ماند | هم دیده در انتظار ماند
افسوس بر آن که غنچه آسا | دل تنگ ز نوبهار ماند
ممکن نبود که کاری آید | از دست و دلی ز کار ماند
از لاله رخان به سینهٔ من | داغیست که یادگار ماند
در عشق تو کیست آنکه او را | دل در کف اختیار ماند
از جام تو هر که گشت هشیار | مستانه بر روزگار ماند
برگشت ز جهان گذشت و نقشش
از کلک سخن نگار ماند

کیفیتی به بزم جهان از آسمان مخواه | از این سیاه کاسه می ارغوان مخواه
بر خوان روزگار که گردد همه کباب | یک لقمه خوشگوارتر از استخوان مخواه
خوشحالی ز نغمهٔ این بلبلان مجو | رنگ نشاط از گل این بوستان مخواه
آسایشی بدار ز خوش عارضان طمع | آسوده ز طره غرفشان مخواه
در کشور ملال سراغ طرب مکن | جایی که ابر حادثه بارد امان مخواه

پیشانی گشاده کجا و نشاط دل ... جز خاطر فسرده ازین خاکدان مخواه

عنقا و کیمیا دو فقیر نام نیست ... زین هر سه طایر آنکه بیان شد نشان مخواه

جز رنج گنج نیست درین دهر بی ثبات ... زین سفله راحت دل و آرام جان مخواه

رفتند دوستان موافق ازین جهان ... تو نیز مانند خود در جهان مخواه

لب تو چند مرا دارد انتظار زده ... تو شراب علاج من خمار زده

بخنگ کامی زخم نکو نظاره کند ... چو گل کسی که مرا تیغ آبدار زده

کدام شکر کنم از نگاه سیر آتش ... چه تیرها که نه بر سینه فگار زده

بخون ز خنجر نازش طپید هر که چو گل ... هزار خنده بر نکیسی بهار زده

صبا نبرد غبار مرا بکوچه یار ... ز آسمان بر نشیند هزار بار زده

ز دست برد فغانم کسی نکرد آرام ... جهان نبود چو جرس ناله های زار زده

چو نقش پی ازینجا کجا روم دیگر ... بخاک کوی تو است سکه روزگار زده

حسن تو در زلف گره گیر شکفته | گل در چمن خانهٔ زنجیر شکفته

از پرده برون بیتابی من نه بخلوت است | سیماب وفایم نه که اکسیر شکفته

آید سخن صورت دیوار ز لعلش | گردد ز رخش گلشن تصویر شکفته

از ناوک بیداد تو در بادیه امروز | هر زخم چو گل بر تن نخچیر شکفته

در سینه دلم گشت ز ابروی تو خندان | این غنچه به آب دم شمشیر شکفته

صوفی به چه عنوان نکند رقص بمحفل | طبعش که بر آواز مزامیر شکفته

برگشت ز چمن موسم گل رفت بستان
هر سینه دل غمزده ام دیر شکفته

گشت از باد صبا طره یار آشفته | که ازو شد دل بی صبر و قرار آشفته

بو که نکهت زلف تو که بود دم در باغ | شد دماغ و دلم از بوی بهار آشفته

هر دم از وصل تو آواره کنیم ابجد وار | میرود موج صبا باز کنار آشفته

گر برانداز صبا خاک من از جا خیزد | عالمی را کند این مشت غبار آشفته

منمای نه مرا زلف محمد شکن | گرده این همه از بهر نگار آشفته

حافظ از چمن بهشت ز گل تازه تر | بلبل از ناله مکن طبع نگار آشفته

ترکیب

دل دیوانه نشکیبد با گل

در چمن مست شود از بانگ هزار آشفته

جهان نهاده بسر یار زر نگار کلاه | که آفتاب سحر زد بکوهسار کلاه

برنگ گل نکنم چاک اگر قبا تنم | کج که نهاد بسر غنچه در بهار کلاه

بسر بر نهم من عالمی گرد اگر | که غیرت دیوانه ز نهار کلاه

مکش ز جیب سری کز دولتی بر سپاسی | بسر مدار ز نخوت حباب وار کلاه

کسی که گردن خود را کشد بر سودای | بگو که بر سر او میکند چکار کلاه

بهار گو که رویم و کنیم نذر جنون | هزار جامه و دستار و صد هزار کلاه

ترکیب

ز دوش خرقه تزویر را بکش

بنشر زبستم چو اهل ریا مدار کلاه

چو غنچه ماند بخاطر ز روزگار گره | هزار حیف که نگشود از بهار گره

بهیچ ناخن تدبیر وا نمیگردد | فتاده است ز دست تو ام بکار گره

نماند موی سر را انقدر در رفتن تیر — زخم به سد قبا تا که یادگار کرد

رخ لشود محجب چون نظر نمی آید — که یافت بر دل صحرا از کوهسار کرد

ز آسمان چه کسی کار بسته بکشاید — نگار او ز کواکب بنو شمار کرد

به تیغ تا نکشم انتقام خود ز رقیب — همیشه در دلم دور زینهار کرد

چو در شانه گشتی سیه مرا الست

برشته نفس داد ز زلف یار کرد

طاقیه کج نهاده عرب ساز کردن — دست به تیغ بردن قصه دراز کردن

لعل سخن سرای را ساخته فسون بهان — نرگس سرمه سای را سحر طراز کردن

بسته برابرو دو ابکره خشت کمان کشوده — صید حرم تن نه ناوک ناز کردن

سنکه خموش ناتن ام سر نا اتش بیخن — عمر گرامیم چو شمع صرف گداز کردن

بر سر من کدام روز از تو عتاب — ای تو کرم بحال من بنده نواز کردن

ساخته بو صحن خانه عالمی خراب — تو در از روی دل هر که فراز کردن

عهد و وفا شکسته شرط بجور بسته — در پی کین نشسته دست دراز کردن

برگشت ازین غزل بخلق حال تو آشکار شد
کلک زبان بریده را محرم راز کرده

لعلی که زو بجسم دمد جان تازه
بر زخم دل شکسته نمکدان تازه

از ما رسان سلام بمرغ کهن نوا
مایم و طرز ناله و افغان تازه

تا دیده اند حسن تو گلها درین بهار
در باغ میدرند گریبان تازه

آئین درس کهنه خود را گذاشتم
شد حاصلم ز عشق تو ایمان تازه

بیرون نمیرود ز دلم عشق نوخطان
دارم سفال کهنه و ریحان تازه

بر زخم کهنه دل من مرهمی منه
او را بود علاج ز پیکان تازه

دارم من از نسیم سحر خوش دل و دماغ
کآورد بوی سیب زنخدان تازه

هر قطره سرشک من امروز در بغل
دارد بجوش عشق تو طوفان تازه

منصور را ز بانگ انا الحق باوج دار
آخر نصیب شد سر و سامان تازه

ای بلبلان ترانه بگفت شنیدن است
آمد درین چمن چه غزلخوان تازه

نام مرا اگر بغلط یاد کردنی | باری بدین بهانه دلم شاد کردنی
این جمال شوخ و بدین قامت بلند | بسیار غارت گل و شمشاد کردنی
مشکل بود که طبع تو برگردد از جفا | از ابتدا که خوی به بیداد کردنی
یارب چه زهر در لب شیرین نهفته‌ای | این زهر کی که تلخ بفرهاد کردنی
کردی بسرو چو سرو بگل پای طاقتم | گر ظاهرم ز بند خود آزاد کردنی
معموره نماند که ویران نساختی | ظالم کدام خانه تو آباد کردنی
در هیچ عهد رسم مسلمان کشی نبود | ای کافر این چه طرز تو ایجاد کردنی

چو شیشه یک دل نازک که یافتی [بر کف]
وقف هزار سنگ پری زاد کردنی

دو ترک چشم سیاهی نگاه داشته | ستیزه کار سیاهی نگاه داشته
بصبح و شام جهان ذره اعتباری نیست | عبث ز مهر بماهی نگاه داشته
بسوز از خس و خار علایق خود را | درون سینه که آهی نگاه داشته
متاع جان که بقیمت کسی نمی‌کرد | هنوز بر سر راهی نگاه داشته

بنای خسروی آخر بخاک یکسان است
غلط بتاج و کلاهی نگاهداشته

چه جرم بود زلیخا که ماه کنعان را
عزیز کرده بجاهی نگاهداشته

ولی بسینه که چون صید میطپید مرا
برای تیر نگاهی نگاهداشته

پوشیده رخ بجانب میخانه میروی
خوش کرده ره زمن چه حریفانه میروی

گل بر سر و پیاله بکف لب بخنده باز
دانستم از خرام که مستانه میروی

عهد وفای خویش نه بستی بکس که بست
پیمان شکسته بر سر پیمانه میروی

بر آشنای تو غلط ناز میکنم
از من بهیچ مهر چو بیگانه میروی

سوختن هزار شمع برخ کرده بزم
برقی زده بخرمن پروانه میروی

بسیار شاخ شانه بر آوردی از سخن
وانگه زده بطره خود شانه میروی

پا از کوی مهر و وفا میکنی برون
سنگی گرفته در پی دیوانه میروی

نشنیده حکایت هزار حیف
بسیار بد با تو ز افسانه میروی

حکیم اگر ننالم بچنین نوای دردی | من و جان اسیر محنت دل در بلا بهای دردی

همین تلاش آخر همه عمر من بسر شد | که بهم رسد طبیبی که دهد دوای دردی

بمذاق او حلاوت رسد از معانی من | بجهان کسی که باشد چو من آشنای دردی

بامید آنکه شاید بدلش اثر نماید | سرگریه میکند ازم همه شب بپای دردی

قدمی بنه ببالین که شکاف دل تمام | نفسی نشین که گویم بتو ماجرای دردی

نه بلند بخت عضوی چه مبارک استخوانی | که برو نشسته باشد بخوشی همای دردی

بچنین خراب حالی کنم از زوجه شکایت
من و چشم خونفشانی دل و هایهای دردی

بیا را عارض نیکو که داری | برافشان زلف عنبربو که داری

هزاران ماه نور امیتوان گرد | نثار گوشه ابرو که داری

بخجالت سرو زاده برلب جو | بیا با قامت دلجو که داری

تو از آتش مرا چی تر نگردی | کبابم میکنی زین خو که داری

نرسید با تو ای گل همت بخیر | همین خار لبت در پهلو که داری

نی باید مراد محو منبری | بکش در سیح و باب موله داری

زهی کین تکلف می بری دل
باین لعل فصاحت گو که داری

هنوز در دل مجنون بود ز داغ رسوایی | که تازه گردد از او شد چراغ رسوایی
مرا ز طعنه و تشنیع خلق پروا نیست | کنون که باده خوردم از ایاغ رسوایی
مکن خراب مرا در جهان برای خدا | از این زیاده ندارم دماغ رسوایی
مرا چه بیم ز خوار که گشته ام به بهار | هزار مرتبه گلچین باغ رسوایی
ز عشق شرط نبود درست خواستن عزت | شکسته ایم با و ما چراغ رسوایی
بهر طرف که برآیم سنگ و دشنام بهت | گشوده بر رخ ما در فراغ رسوایی

بود محال که از عشق دست بردارم
کنم بر آینه دل سراغ رسوایی

تو و خاطر شکیبا من و دین برای | نفسی طپیدن در جو دلکی دوا ضطرابی
کجا برد کسی جان ز فریب این دو رهزن | سر زلف همچو مشکی رخ همچو ماه تابی

ز جمال آتشین تو دل آنچنان بسوزم  که گهی بلند دودی شود از من کبابی

منم آن فسرده نخلی که خجل ز برگ و بارم  نه مرا امید برقی نه توقع سحابی

ز تغافل تو عمری است که بلب رسید جانم  نه تواضعی نه لطفی نه وفای نی عتابی

همه شب در انتظار تو نخفته ام نمرده  من و دیده که در وی نگذری نکرده خوابی

نه و آفتاب آن به که شود بخلق طالع  منفکن بگفته کس ز عذار خود نقابی

بچنین محیط دنیا که حوادث است موجش  چه کسی بر آورد سر بنظاره جز حبابی

دم صبح گر تو ساقی بزار التماسی
بفشان به تربت امی دو سه شیشه شرابی

تو نه آنی که دل گبر و مسلمان نبری  زلف و عارض ننمای که دل و جان نبری

صحبت بلبل و گل باد صبا خار مکن  من آزرده دلی را بگلستان نبری

پای از حد ادب پیش زلیخا مگذار  یوسفی را که عزیز است بزندان نبری

شکوه در مشرب ما شکرگذاران کفر است  مدعی حرف دروغانه بجانان نبری

در حریمی که بود قبله ارباب امید  خبر سوخته آتش هجران نبری

نبود رتبه ترا هیچ بقربان همه کس | زخم کاری کرا زان خنجر مژگان نبری

برکت آن کس که بقربان تو دارد همه را
شرط انصاف نباشد که تو قربان نبری

کف شمشیر خون آلوده گستاخانه می آئی | بقربانت روم ظالم چه بیباکانه می آئی

ازین پرده که گستر حکایت های [illegible] رو داری | با این گرمی که سوی مشهد پروانه می آئی

هزاران آه کاهنشیان را فدای [illegible] | کجا میخورده کامشب چنین مستانه می آئی

برآمد آفتاب و نیست گذشت [illegible] | تغافل پیشه من تا بسوز از خانه می آئی

غلط کردم که بستودم ترا در آشنائی | همان بیگانه از من مروی بیگانه می آئی

خرامت سبزه را سرجای خود قائم نمیدارم | با این آئین که با انداز معشوقانه می آئی

چه از خانه خرابی های برکت شرح میپرسی
تو کی ای بی مروت سوی این ویرانه می آئی

ای که هر دم خنجر بر جان [illegible] میکنی | امتحان گریه های بی زبان زارم میکنی

هر شبم از وعده های وصال [illegible] | کشته شمشیر خندین انتظارم میکنی

| | |
|---|---|
| مینمایی بر لبم از لطف راه شکوه بند | وز تواضع‌ها نهایت شرمسارم میکنی |
| ای نسیم صبح از خاکم چه میخواهی بگو | اینقدر بخشش که با مشت غبارم میکنی |
| میچکد بر من ز چشم حلقه فتراک خون | تا چنین بی‌رحمی ای ظالم شکارم میکنی |
| از لب بسکون که باشد روح بخش عالمی | دور من چون میرسد افزون خمارم میکنی |
| دور رهت پامال حسرت شد هزاران آرزو | کی تو سودای دل امیدوارم میکنی |
| من کجا و دل کجا صبر و شکیبایی کجا | مینمایی عارض و بی اختیارم میکنی |
| ای که میسازی ز شمع حسن روشن تیره‌ها | هیچ فکری در دل از شبهای تارم میکنی |

گل گریبان چاک زد بلبل نالان هنوز
منفعل از طبل صبح بهارم میکنی

| | |
|---|---|
| تو غنچه دل امیدوار نگشودی | ز کار بسته گره زینهار نگشودی |
| چه سود ازین که بر انگشت تو کلید شرف | تو هیچ قفل درین روزگار نگشودی |
| بروی شیشه می مهر خم کی زده | لب پیاله بوقت خمار نگشودی |
| تمام آرزوی دل چگونه تر گردد | تو کار سلسله مشکبار نگشودی |

۲۷۱
۲۴۹

بود چو لاله خونین جگر چه میدانی | که پرده زد دل داغدار نگشودی
فغان که حنظل افلاک تلخ کرد کامم | بکام من تو لب قندبار نگشودی

هنوز دست تو برکت در آستین شد آه
ز جیب غنچه بفصل بهار نگشودی

غم او را بود از خاطر دلگیر کسی | سیل زنهار نبرد از جهت تعمیر کسی
آب کردند دلم را و کدورت ز دلم | زر نشد این مس ناکام ز اکسیر کسی
هوس حلقه فتراک مرا کرد هلاک | سینه‌ام کاش درین ره به نخجیر کسی
همچو سوفار هنوز است دهانم پر خون | که به پهلوی جگر نخلیدم تیر کسی
خط بختیم از روز ازل بر جنون بود | شکوه نیست مرا از دم شمشیر کسی
دل صد چاک اگر شانه نمی‌داد جنون | نگشودم گره زلف گره‌گیر کسی
هاله از ماه بگرد رخ تو می‌زیبد | نرسد گاه به تصویر تو تصویر کسی

نکند نکهت گل جانب باغم رغبت
دل دیوانه اسیرست بزنجیر کسی

شدم در بزم مست ساغر خم کنار رودی
فلکسم شسته بر باده دل را یکسوی

من و بر بستر آسوده گی جفتی مجال این
نگارستان حسرت همچنانم گرم پهلوی

دل مجروح من را آتشی دارد در سینه اش
زخم شمشیر او بر چشم هر زخم ابرویی

ز عشقش هر که رسوا شود مشهورتر گردد
بر آتش تا نسوزد عود کی میدهد بویی

نباشد احتیاج بالش پروانه کاشانش را
سر شوریده ما را بود هر سنگ زانویی

مرا آرام نبود تا نخندد آسمان از جا
قرار از جنبش گهوار کی گیرد طفل بدخویی

برآرد جوی خون از دیده گلرنگ دوری
خرامان گر شود سرو روانم بر لب جویی

کبابم کرد لعلی بر آتش خویی
که میغلطد از آنگه در دل به پهلوی پهلوی

میان تارک او مار زلفش بر نمی تابد
درین معنی تفاوت نیست بر کی یک سر مویی

مرا هر سانه از آشفته بختی نیست امیدی
که در و در زم جا کاکهای سینه را با تار گیسویی

نشان من شکست رنگ شمعی میکند روشن
نه با خورشید رخسارم جانی همه رویی

بیاین این سرو کاردم اگر یا گریه میمانم
دواند چشم چشمه ترین هر طرف جویی

سعدی ۲

به رنگ نافه پیدا گردد از زلف مشکینش … بود داغ دل من شوخ‌تر از چشم آهوی

ز نیرنگ و فسون‌ها هیچ کس کاری نمی‌آید
کجا برگشت سلاح جان برم از چشم جادویی

بیا ز حرص گذر تا در جهان بیاسایی … دمی بروی زمین زیر آسمان بیاسایی

طلب ز دوست کن آسودگی که ممکن نیست … ز کید و مکر چنین دشمنان بیاسایی

محققان به تصور دل آرمیده کنند … خیال یار کن و همچنان بیاسایی

وضع تو ز جنون گر تراوتی دارد … کی از شکفتن این گلستان بیاسایی

تو تا مقید جسمی طلب مکن آرام … برون روی گر ازین آشیان بیاسایی

بصر درد دل سوز من دو خواب بخشم … با این روش چه درین خاکدان بیاسایی

ز وضع یار چه پرسی توان فی‌ست
که از شنیدن این داستان بیاسایی

آموخته از که ادا این که تو داری … من کشته آنم چنین چین که تو داری

از جای نجنبی و برد جان ز خلق … لرزد جگر کوه ز تمکین که تو داری

انکار رخ حور و پری عشاق دروغ است — شاهد بود حسن خط نگارین که تو داری

با خار اگر دل خرا شد چکند گل — داغ است ازین عارض رنگین که تو داری

در اوج فلک میشکند اختر بختم — پر رخ ز عرق خوشه پروین که تو داری

تو یار پری و من شیشه مزاجم — دارم خطری از دل سنگین که تو داری

برکت ز فغان تو نیاسود دل خلق — فریاد ازین گریه خونین که تو داری

تو خود سری لعب رهگذار میدانی — سوای بازی و شوخی چه کار میدانی

قرار خبر ز نشیب و فراز دوران نیست — کجا تو نیک و بد روزگار میدانی

بود بذائقه خلق لذت پندم — مگر تو قند مرا ناگوار میدانی

بخون طپیدن بسمل بود تماشایت — تو خود چه قدر دل بیقرار میدانی

هنوز باده نخوردی ز جام حسن — غلط بود که علاج خمار میدانی

بملک عشق گذاری ترا نیفتاده است — کجا تو رسم و رواج آن دیار میدانی

بدست گر گهر آری بخاک آمیزی — چه قیمت سخن آبدار میدانی

کمند زلف تو چندان دراز افتاده است ‌‌ ‌ که هر رسیده دلی را شکار میدانی

ترا فریب جهان در سخن و دلبری است
فریب بازو ادا صد هزار میدانی

بحرف لذت تو کام و دهان میالای ‌ ‌ باین دروغ طرازی زبان میالای

ترا که دامن پاک است ور ز آلایش ‌ ‌ بآب و گل تو درین خاکدان میالای

چو سگ بجیفه دنیا چه تشنگی دندان ‌ ‌ دهان و دست باین استخوان میالای

قدم براه نکویی زدن جوان مرد است ‌ ‌ تو خویش را به بدی در جهان میالای

قبول سجده بغیر از طهارت دل نیست ‌ ‌ بنقش جبهه خود آستان میالای

گریز دور ز منزلت باب خضر لبی ‌ ‌ برای زنخ کی جاودان میالای

چو در اشک نداد دهر اکنون
بخون دل تو چو ارغوان میالای

بنو بهار جهان باده در چمن بکشی ‌ ‌ که عطر از گل و روغن ز یاسمن بکشی

بپیچ و تاب رگ جان من بباید لابد ‌ ‌ کجی که گشت نه بر این زلف پرشکن بکشی

سحر که تاب دهی باز جعد مشکین را … درین کمند هزار آهوی ختن بکشی

فکنده از حرم آیی بگردنم زنار … صلیب بسته برایت برهمن بکشی

نهان بقبضه سرح است تیغ خون آلود … مباد سر ز گریبان سر زهن بکشی

ازین نقش طرازی خود مصور لاف … تو کی شبیه رخ دلستان من بکشی

هزار بار اگر آیی از عدم بوجود … چه ممکن است که تصویر آن دهن بکشی

زبهر دلو مه یوسف آشکار شود … اگر برون تو ز چاه هوس رسن بکشی

بعید نیست که گر زکلک نغمه طراز … زبان بلبل شوریده در سخن بکشی

خونریزی چشم یار دیدی … مژگان ستیزه کار دیدی

کارم بجنون فکند آخر … جوشش گل و نوبهار دیدی

بشکست هزار شیشه دل … شوخی پری عذار دیدی

دیر آمدنت ز دیده خون ریخت … گل کردن انتظار دیدی

کم باده زدن بصندلی رنگ … دردسر این خمار دیدی

چشم برمن بهار دارد ... با دام شکوفه کار دیدی
برگشت چو چشم یار از من ... برگشتن روزگار دیدی

برگشته سر از ملک خوبان
رسم وره این دیار دیدی

واعظ از گلشن رنگین عذاری گل یکی ... ناله پرداز بهار رنگ و بو بلبل یکی
سنبل و مشک ختن آشفته موی تو اند ... عاشق گیسو یکی دیوانه کاکل یکی
چشم و لبهای تو هوش غنچه و نرگس برند ... شد یکی محو مفرح مست جام مل یکی
یافت کثرت اینهمه نشو و نما از وحدتش ... هست اینجا جلوه آرای بحر و گل یکی

خوش نوا اند که دو طوطی اندر باغ سخن
میرزا صائب یکی و طالب آملی یکی

نازم بلای جانستان گیسوی مشکسای ... از فرق تا بپای بپیچیده اژدهای
شمشیر زن کرشمه ناوک فکن ادای ... هر غمزه جانستانی هر عشوه دلربای
آگاه کس نگردد از منزل خموشان ... ور کاروان ما نیست فریاد از درای

کو جاده حقیقت کو شارع شریعت
من در طریق عشقم رند برهنه پایی

یگانه کی تواند بحر بر شستن
می آید از در دل آواز آشنایی

شعر و غزل فزاید لطف سخن چو باشد
معشوق رمزفهمی مضمون دلکشایی

کن سعی در حصول حسن عمل که بخشند
هر خس را بهایی هر کار را جزایی

با بلبلی نشینم در هر چمن که دارم
من آه جان گدازی او خوش‌الحان نوایی

معذور دار در بزم چون نی اگر بنالیم
آموختند ما را فریاد با بهایی

زاشفته خاطری نیست فرصت مرا که دارم
هر دم دگر خیالی هر لحظه مدعایی

کافر شوم نسازم گر در بهار برگت
هر موی عرفی پیراهن دردای

عرق عرق شدم از تاب آتش خویی
که خیمه خیمه فرو منجلد ز هر موی

ورق ورق تن بیمارم ز شهپر غم کاهی
گره گره همه کارم ز عقد گیسویی

قدح قدح زده چشم‌های تر آورد اشک
که شیشه شیشه کند بر زمین پری روی

ز قطره قطره خونم فشرده دریای
نه داغ داغ دلم لاله لاله هر سوی

چمن چمن همه دامن ز عارضش گلرنگ | ختن ختن همه جیبم ز مشک گیسوی
بحلقه حلقه زلفش اسیر آفاقی | بتار تار فرو بسته دست و بازوی
بذره ذره خاکم دمیده خورشیدی | ز پاره پاره دلم سر کشیده مه‌روی
بگونه گونه افشان ستاره ریز چمن | برنگ رنگ مزین عذار نیکوی
بعطر عطر معطر همه سرو آغوش | جهان جهان شده مدهوش از چنین بوی

ز زخم زخم تو ترکت جگر خونابی
ز چاک چاک ترا کردست پهلوی

مستانه برآمد مه من نیم شب از جای | هوش از سر من برد بهر لغزش پای
شمشاد قدی گلبدنی نیک خرامی | شیرین دهنی غنچه لبی تنگ قبایی
باریک میانی چه جوان آفت جانی | آشوب جهان تند زبان طرفه بلایی
کافر روشی عشوه گری دشمن دینی | جادو نگهی کج کلهی هوش ربایی
پیمان شکنی عربده جو تیغ بدوشی | خو کرده بجفای دگران زو وفایی
رنگین سخنی نکته وری رمز شناسی | از عقل گرو برده بآیین فسون زکایی

دامن بکمر بر زده شوخ مرجی
از خوب جهان نام خدا او صنع جلی

افروخته با ساغر می چهره بصد ناز
انداخته بر عارض چو در دوتای

زان چهره چو خورشید جهان ساخته روشن
زین طره چو شب کرده سیه روز کسای

بسیار مراد در طلب کار دوا شد
افسوس که برکت نرسانید بجایی

بحقی که تو چین از جبین بیفشانی
غبار از دل اندوهگین بیفشانی

برون ز قید علایق کنی جهانی را
گهی که سلسله عنبرین بیفشانی

بخاک عقد ثریا ز آسمان افتد
تو چون عرق ز رخ نازنین بیفشانی

هنوز در سر ما هست گرمی دودی
بشمع کشته ما آستین بیفشانی

تو کام بخش جهانی که گفته است ترا
که خون بیگنهان بر زمین بیفشانی

رود بغارت نکهت بهار چمن
تو گر بخنده گل و یاسمین بیفشانی

برند خلق ز شیرینی کلام تو حظ
چو در سخن تو ز لب انگبین بیفشانی

مرا خموش از این بیشتر مسوز ای آه
شرر چو از دل آتشین بیفشانی

چکد ز رشحهٔ آب زندگی برگت
اگر تو کلک سخن بفکر معنی بخشایی

چو سوختیم نفس در کنار خاموشی
شنیده‌ایم سرود و خروش دیار خاموشی

بنطق با نتوانیم لب بگفت گشود
نشسته‌ایم بسر رهگذار خاموشی

فدای حسن سخنگوی او شویم که رفت
ز دل بدامن مژگان غبار خاموشی

ز بند و درد سر گفتگو رها گشتیم
کشیده‌ایم می‌ای خمار خاموشی

درین بلاد نماندست چون سخن بجی
عنان همه بکف اختیار خاموشی

مباد خون شکایت ز زخم دل بچکد
بدوختیم دهانش بتار خاموشی

لب از مکالمه برگ حنا فرو بندیم
که خون کنیم روان از دمار خاموشی

هر دی دلم رسید و دردم نیافتی
این درد را بگرد تو گردم نیافتی

با غیر همرهی کنی و دشمنی بخود
تا این صلح و طرز نبردم نیافتی

دانسته بعشق خود افسرده خاطرم
آتش فشانی دم سردم نیافتی

چون جاده تا به پایان جهان [illegible] / صحرای آرزو که نوردم نیافتم

سر را به پای تیشه نهادم چو کوهکن / کاری که من برای تو کردم نیافتم

هجران شکست بر رخ من رنگ گل [illegible] / آثار او ز چهره زردم نیافتم

بر باد رفته سر دامان [illegible]
[illegible] هنوز ز گردم نیافتم

گر عشق زنند قبا باز کردمی / با او چها چها که آغاز کردمی

صیاد میکشودی اگر بال خواهشم / از فرش تا بعرش پرواز کردمی

گل مینمود داغ دلم گر نمونه‌کار / طاووس‌وار در چمنش ناز کردمی

نی یافتم اگر به عراق و حجاز دست / از پرده نغمه‌های دگر ساز کردمی

گر میشدی سماع صفاهان میسرم / مستی ز جام باده شیراز کردمی

گر گشت تنگ بر همه کس عرصه سخن / گر من نظم قصه تنگ و ناز کردمی

تنها گهی که یافتمی یار خویش را / افشا به پیش او سخن راز کردمی

نالیدمی گر بیمی وطن بمندمی / فریاد از جدایی غماز کردمی

برکت اگر بیافهمی هر سخن طراز
دیگر بگو چه گوش بر آواز کردمی

شکوفه ریختی و گل ز شاخ بر چیدی | بنام سنبل و صد یاسمن سحر چیدی
ترا ز زخم جگر خستگان چه پروا نیست | گره ز زلف گشودی و مشک تر چیدی
بخلق شور مسیحایی تو بس غلط است | کدام شب بدوا دردم از جگر چیدی
ز قید مرغ چمن چیست حاصل ای صیاد | تو از قفس چه بجز منت بال و پر چیدی
چنان فزون نشود آب و تاب حسن ترا | ز نخل چشم تر عاشقان گهر چیدی
فسرده گر نکنی آتش دلم چه عجب | تو کی ز بستر خود اخگر و شرر چیدی
چنان شکار دل ناتوان من نشود | براه مور بسی دام از شکر چیدی
هنوز در دهن از ذکر سیب آب میگردد | آرام از شجر آرزو ثمر چیدی
رها نمیشود از طبع خورده گیر تو کس | کدام نکته بجز عیب از هنر چیدی

خدا کند که فتد داو مدعا برکت
بساط آرزوی دل بهم اگر چیدی

مرا بشور میاور بسوی گیسوی | سلاسل دل دیوانه بکار بوی

دلم کجا و کجا تا و نازک زلفش | محبت است که بسته است اگره با موی

بیا و بزم ملال مرا تماشا کن | که هر سر است درین جا فسرده زانوی

نه خوش دماغ و نه اهل زمانه نکته شناس | کند چه فکر سخن در جهان سخنگوی

کنم درست چه وزن و قافیه خوش که هست | مناسب محک و لایق ترازوی

شود چه رام کسی عاشق رمیده مزاج | نوشته اند بر آتش ز شاخ آهوی

غبار ماز نسیم است گشت آواره
چو نقش پا بنشانند بر سر کوئی

فتد بقبضه ما گر کمان ابروی | بماه نو بنمائیم زور بازوی

نثار عمر ابر را اران نشاط کنیم | گهی که با تو نشینیم بر لب جوی

بااین جمال که در عالم آفرینی | چه خوش بود اگرت باهمین بود خوی

دل شکسته ازان طره مومیانی خواست | فتاد کار مسلمان بدست هندوی

بکار چیز خوش است اتفاق در هر فن گر نزد | شود حصول تشرطی که بی تکاپوی

هزار صبح فزای و گوشه چمنی | سرود مطرب خوبی جمال کردی
کنون که موی سیاهم سفید سری کرد | کنم نظاره صبح بهار شبوی

همیشه در سخن خوب سعی کن که کسب
که یادگار ز خلق است حرف نیکوی

گرفتم از بزم چه مستی ببوی صهبائی | فتاد کار مرا با شکسته مینائی
اگر ز جوشش بهاران جهان شود رنگین | چو گل نمیشکفد طبع ناشکیبائی
کسیکه داد دل خویش را پشیمان است | بدست چون تو بتی خود ببندد خود را
مرو بمحفل با شور و شر مکن واعظ | که در دماغ نداریم تاب غوغائی
تو مبتلا نشدی بر کسی چه میدانی | که آتشم بدل است و بدیع دریائی
ترحمی بنما بر ضعیف ناتوانی | که همچو من بجهان نیست ناتوانائی
هزار شعبده دیدم ز آسمان بر زمین | مرا دل نبود حسرت تماشائی
بکشوری که منم در نظر نمی آید | نگار کجکلهی خوش قدی و رعنائی
دقیقه فهم نگاهی و فتنه زا چشمی | بر همه سخن زبانی عذار زیبائی

سبب چه بود ندانم که دلستان برفت
گذاشت وعدهٔ امروز را به فردایی

ز گردش روزگار من نخواهد یافت اسلوبی
دل دیوانه دارم خراب چشم محبوبی

به مردم نیست درد یار من بس پشیمانم
درین شهر است بر پا هر طرف از فتنه آشوبی

کدورت در مزاج صاف طبعان من نمی یابم
نزاعی نیست چون آیینه ما را با بد و خوبی

ز شرح سوز دل قاصد چنان گردانم آگاهش
صریر خامهٔ من سر زند آتش ز مکتوبی

الهی بحر محبت در دل کم ظرف نگنجد
که در کار است اندر عاشقی صبر ایوبی

نهان این یوسف گل پیرهن از دیده پنهان شد
که گریان هر طرف در بیت الاحزان یعقوبی

ز من برگشت مجو آسایش و جمعیت خاطر
پریشانیم ز زلف و کاکل گلچهره محبوبی

معلوم کسی نیست که جانان که بودی
آرام دل سوخته کی جان که بودی

فتاده ام از پا و هنوزم سر آن است
دانم که چراغان شبستان که بودی

خاکستر پروانه به هر جا بز فتاده است
روشن نشد ای شمع در این که بودی

اغیار ترا منع ز پیمانه زدن کرد — در محفل من بر سر پیمان که بودی

در قسمتم از لعل تو کو سود الماس — بر خوان دل ریش نمکدان که بودی

برگشت برهمن ز صنم شیخ ز کعبه — غارتگر دین آفت ایمان که بودی

دامان من از داغ سرشک گل ارغوان است — در سیر گل چاک گریبان که بودی

بگذاشته زلفش بسرم شور بهاران — ای باد صبا سلسله جنبان که بودی

ای دل سخن درد مرا گوش نکردی — مشغول سخن گوی مژکان که بودی

دیوانه عنبر کفش از خاک تو برداشت — ای گرد در دامان و گریبان که بودی

برکت بصری قلت گوش نهد گل
شوریده نوا بلبل بستان که بودی

ای وعده وا بوس مرا یاد نکردی — خطی ننوشتی و دلم شاد نکردی

بس مرغ گرفتار رها میکنی از دام — ما را الهی از غم آزاد نکردی

روزی نگذشت است که خاکستر ما را — دامن تو نه افشاندی و بر باد نکردی

اندوه دلم نبردی و زاری نشنیدی
بی رحم کهی گوش بفریاد نکردی

بر دقت از این غمزه باز از این عشوه از این
بر من تو کدامی ستم ایجاد نکردی

از دست تو در عالمیان شور فتادست
جایی برسیدی تو که بیداد نکردی

برکت تمنای تو جان کند و نکاهی
افسوس که بر محنت فرهاد نکردی

خراب تا الیم ای تند خو بگردانی
ستاره سوخت ازو رو بگردانی

باین طریق که از دست خشم می نوشتی
خدا کند که نظر از عدو بگردانی

تو کر نقاب گشایی ز چهره هر گل را
درین چمن کی از رنگ و بو بگردانی

خورد بشرم و حیای تو آینه سوگند
ز عکس خویش توانی که رو بگردانی

درین خمار مرا کی روا بود ساقی
که تا امید ز جام و سبو بگردانی

گرای اجل تو برا چو دل من کی زخمی
شهید خنجر مژگان او بگردانی

بر آستانه خود جا چو نقش پا م بخش
چه سود ازین که مرا کو بکو بگردانی

بیک نظاره چو گل در چمن جهانی را
اسیر سلسله رنگ و بو بگردانی

برای کشتن ترکت بقبضه تیغ بکار
بخون طلبد تو اگر خشم از و بگردانی

عبث کوته نکرد آن سرو قد سر از من ای قمری
ز دست انداز دور دارد دامن ای قمری

چراغ زیر دامن کرد سرو فرماز من روشن
که از پروانه کان دارد بها صد خرمن ای قمری

کنند تا تیر باران در چمن دستان بیم امان را
کمان زه کرد در بستم دار ابر بهمن ای قمری

ز اشک خونش می نالم ببینی جا کنم گری
بود هر ناله ام در سینه شمع روشن ای قمری

کدامی سرو قد امشب بر لب جوی
که موج گریه ات کرد طوقی گردن ای قمری

نشود از نرمی آن سرو بالا سخت کار من
بدست عشق یکسان است موم و آهن ای قمری

بچشم نشینند گر شاخ نبات از بی تمیزی
فشاند بر سرو بالا جان شیرین چون من ای قمری

ندیدی حلقهای زلف آن سرو سهی کافی
که بر عنبر نباط طوق از این گلشن ای قمری

به سیر آن سرو سهی سکردی و ما را
میسر نیست پیرامن او گردیدن ای قمری

گشیم تی سرو قامت شعله آهی ز دل هر دم
بچشم سوخته جان باغ باشد گلخن ای قمری

مرا امید آزادی ز بند سرو قد نبود
شنو از حلقه زنجیر من این شیون ای قمری

درود دل با یک شبانه هیچ کاری نمی آید
ترا من دوست میدارم مرا تو دشمنی ای قمری

بی از تقطیع تا مصرع موزون نمی افتد
سیاه بختی با قد او در خندیدن ای قمری

سر من کی فرود آید به سرو های در گلی آمد
فریب تو نخواهم خورد از کوکو من ای قمری

پری رو خورد لخت جگر بنشسته
که شور افتاد در گلشن
نکن نکن ای قمری

نرسید شور ساز من در بزم تا بودی
زدا غم انقدر ای شمع رو غافل حرا بودی

می از جام که خوردی بمحفل با که بنشستی
خمار آلوده از بزم که می آیی کجا بودی

نشاد کامرین منظور نظر بنشست میدانم
که هر دم با خوش ابروان کردن بند قبا بودی

صوابی نیست با تیر ستم کردن نشان دلها
نوای ابر کمان پیوسته بر راه خطا بودی

گرامی بلبلی گرد از نوا ابر هم مزاج
که با خوش از گل و ارزنده از باد صبا بودی

گر آگنشتی شبی در خواب گردی بخون رنگین
که شمعی کرده روشن در تماشای حنا بودی

کنون بنشسته بر جرم خود کن گریه
بحر چشم تر بر آنده و مند سنا جوی

اگر مشکی صبا از زلف یار من می‌فشانی
بنا سوز دل امیدوار من می‌فشانی

هنوز از سوز آه دل بونکهت طبع معانی
مباد آتش بگل بهزار من می‌فشانی

اگر با دیگران این است رسم اختلاط تو
ز رشک آتش بجان بیقرار من می‌فشانی

نبود ای دشمن جان این همه از دوستی‌ها است
که خون نازدیده بر جیب دلفگار من می‌فشانی

مبادم مسیح و در دلت بر گرمی آید
که گاهی آب بر پشت غبار من می‌فشانی

ببوی الفتی داری ز نبو رخ از دو رنگی
تو کی ای گل ز خاطر خار خار من می‌فشانی

بتوان تو یوسف جمالی ای مه کنعان که صد طوفان
چو یعقوب از دو چشم اشکبار من می‌فشانی

مپرس از طالع ناساز من سنگ نیما بهتر
که خاکی هردم و در روزگار من می‌فشانی

اضطراب دلم چه می‌پرسی
طپش بسملم چه می‌پرسی

نه رجوع و انتف و نه از ما طلب
شیوهٔ قاتلم چه می‌پرسی

میکنم ناله از طپیدن دل
جرس محملم چه می‌پرسی

شیشهٔ دل بسنگ میشکنم
پری مائلم چه می‌پرسی

خاک مستان بیز ریخته اندکی    تو ز آب و گلم چه خبر رسی

بمصر و رزیدن مونس اسبابیست    در عجب نفس شکلیم چه خبر رسی

گاه چون بدر رم و گهی چو هلال    ناقص و کاملم چه خبر رسی

نیست جای قرار من چو نسیم    خبر منزلم چه خبر رسی

دست و پا میزنم چو موج بحر    دور از ساحلم چه خبر رسی

گشت برکت بداغ دل روشن    شمع هر محفلم چه خبر رسی

غایب نشوند مطمئنان از حضور کی    گرد در سینه ام دل آشوب دور کی

با دانه های اشک بدست برابریم    آتش زند بخرمن ما برق طور کی

گردیم مو سفید و سیاهی برفت ازیمن    قصوری اندیشت جنوط قصور کی

عمر بلند دل شکسته که از کمان گذشت    از کشتی شکسته کند کس عبور کی

بیداریم چو شمع مزانی سبب که خواب    آید بچشم مردم از دوست دور کی

چون طاقتم نماند رها کردی از قفس    مرغ شکسته بال بود نا صبور کی

خون میزاود از نفس کوهکن هنوز | شیرین زجوی شیر بود بی طهوری
دل تنگ همچو غنچه تصور کشته ام | چون بلبلان ز بوی گل ام لشنوری
درکوی دل ستان نرسانیدی ای نسیم | از دست تو دربردن خاکم ضروری
حسن تو بی نقاب اگر جلوه گر شود | مانند سحر مشعل خورشید کوری
زاهد بساز تو نبود خالی از قصور | کردند عاشقان طلب خلد و حوری

برکت نصب من بود صحبت از طبیب
دردم سود بهداد اتش دوری

بحالی که سحر بی نقاب می آیی | نعل کشتهء ترا آفتاب می آیی
هزار خانه اباد مکلی ویران | بهر طرف که تو خانه خراب می آیی
بهم چو آینه کی چشم محو تو آید | غلط بود که کسی را بخواب می آیی
شیشه خانهء بلبل شکست می افتد | بگلشنی که تو مست شراب می آیی
هزار معرکه چون تیغ میزنی بر هم | زبان دراز چه جام جواب می آیی
اتش لب خود برق میزنی بردم | چه شاد شاد بسوی کباب می آیی

مدد آمد که از نسیم سحر گاهی

ز کوی یار بچشم تر آب می آید

بر حمت نگرمی ز من خبر گاهی      نکرد درد دل تو در دمن اثر گاهی

فسانه تو نگوید تغیر شب افغانم      که بر نخاستی از خواب باز سر گاهی

ز بیم مار گزت ماند دست مشاطه خشک      بشانه زلف تو نگشود تا کمر گاهی

بفکر او همه در محو غنچه خوردم خون      نیامد آن دهن تنگ در نظر گاهی

مرا چشم توقع ز مردم ممسک      که آب آینه کس لب نکرد تر گاهی

قفس مرغ گلستان گرفته بنگر      نزد بکام دل خویش بال و پر گاهی

صدف ز پاس نفس تا نشنود غواص      بکام بحر نکف آورد گهر گاهی

رسند بر ما مرغان چو نی بهم رون      نگفت همنفس یار لب شکر گاهی

ولی که صاف نشد عیب عین جو آمینه      ز بدمهر شبت توقع مکن نمیز گاهی

حکایت شب هجر و شکایتش گرمی

دراز گشت و زنتر افغو مختصر گاهی

توانی که کسی را بکار می‌آئی
کجا بحال من امیدوار می‌آئی

ز دست و پا زدن من ترا چه پروا است
تو کی کمان بسمل به شکار می‌آئی

ز رحمت تو مروت نه دوستی نه وفا
اگر ز رحم تو دل را بکار می‌آئی

ز غم کی تو چه حق وفا ادا کردی
که بعد مردن من بر مزار می‌آئی

شکسته بالی تو ای نسیم معلوم است
ز کوچه شکن زلف یار می‌آئی

کدام خار شکست گل ترا ای بلبل
که در چمن گله مند از بهار می‌آئی

چو شمع بزم ز انتظار رسید
که در برد زیر شبهای تار می‌آئی

نموده ایم فراموش در بن د (ونشانرا)
بیا و بین که تو بی اختیار می‌آئی

ز اشک و آه تو معلوم میشود
که ما خوش از روش روزگار می‌آئی

ز رسا نه روبرک هر که بود هیچ مایه
جوئی نمیشود دل او از نوا تهی

سرمایه چون حباب کرم نشه راکجات
مانند شیشه کیسه اهل سخا تهی

در چشم مردمان نبود غیر مفلسی
دست کسی که هیچ ننماید خدا تهی

ساغر هزار از مژه سازم چو لاله دل پردی
کردی ز باده شیشه با بارها تهی

از شب شفق بر پشت مرا انگشت میدهم
چون ابر دل ز گریه نسازیم کجا تهی

چندین هزار بر جهت پایمال شد
دست ترا ز دیر کسی از حنا تهی

گر نه همه میکند ای گلرخان دعا
این انجمن مباد ز ما و شما تهی

به پرواز آورد گر بیکسی دل را ز رنگینی
گلستان سر بدر آورد چون سنبل ابر از دل سنگی

نجات نیست از بهار را البانیی کی پرواز
ندارد غنچه من خبر شکست رنگ آهنگی

اگر بر شاخسار وصل شد آشیان بلبل
تواند زخمه تار نفس شد نغمه چنگی

نباشد درد دل افسرده من را بعشرت
نمیگنجد نفس چون غنچه در آغوش دل تنگی

بجانان کرد کدورت از دل شستن توان شستشو
که دارد جوهر آیینه از تاب نفس زنگی

بجای نیمه هر پر نیم بسمل ام تطپیدن بجا
گر شتها آسمان بیتی طاقت لنگی

خیال خط سرشتی می برد سرمه از جود
تهی دستم قناعت کرده ام بر کاسه سنگی

گر ز بخت هوس امید نمی داشتمی
اینقدر آرزوی اشک نمی داشتمی

من که در روز ازل شادی و غم آزادم
گر دلی داشتمی شاد و غمی داشتمی

سر به سامان اگر مرد نه چون بخت سیاهم میکرد
جای در گوشهٔ چشم صنمی داشتمی

همچو پروانه شبی میشد می گرم تو شمع
دل جمعی اگر صبحدمی داشتمی

اینقدر با وفای تو نبستم دل
من اگر تو خیال ستمی داشتمی

یاد آن وعدهٔ خلافی که نه زنشب تا سحر
گوش دل را به صدای قدمی داشتمی

بستمی نقش رخ تو ز قلم روشنتر
اگر از نور نظر موقلمی داشتمی

در جهان هاتفی گر دل روشن بر
کی هوا و هوس جام جمی داشتمی

در کوی تو دارم هوس سنگ و خشتی
نی خواهش فردوس نه پروای بهشتی

هر کس به مقصود از این بادیه رفت
زاهد به حرم رفت و برهمن به کنشتی

آتش به دل از خواندن مکتوب فتاد
آن شعله زبان کاش من خط نوشتی

افسوس که بر اوج کمالی نرسیدم
افکند به خاکم اثر طالع زشتی

از آب نماندست اکرم سبحانی … ای برق جهان پای همه بر سر کشتی

بازیچهٔ اطفال تقاضای آب و گل ساخت … نی باده از و شد بکجی کشت و نه خشتی

در حسن عمل سعی ضرورست شما را … دهقان چه درودی اگر او دانه نکشتی

این مرتبه از عشق اگر ماند سلامت

برگشت ز هم دل بکسی چو سرشتی

لنگان آن از جلوه گران شمع شبیه محفل آرای … می از خاکستر پروانه گیرد رنگ سینای

هزاران رخنه است از خنجر مژگان او در دل … بود هر ذره آیینه ام چشم تماشایی

هنوز از حسرت دیدار جانان ما طلب دارم … نفس چون غنچه رنگین ست ام از لب بکار جای

کند در خانهٔ چشمش کی ز لیلی وحشی شمایل … ز مردم در بهاران گوشه گیرد داغ سودای

ز هر سودا مارا ز جنون رشتهٔ شور من رنگ … فروشم تا که در هر کوچه ای شهر رسوای

ز مژگان تو هیچ آید که علما تا بخون عالم … کند تحریر گاهی خامه موی بر پای

نبخشد بر من رنگ گشت مشکر قسم دامن الفتش

اگر صبا شنیم در پنجهٔ مجنون شانه گیرای

بیا با داو جهان از دین ریزه ما سنگ کلاه گونی | که روید لاله بی داغ در سر کوه و بیابانی

نمیدانم چه خیزد این که میگوید دل او را | بود در سینه‌ام از طلب یک قطره خونی

سلامت جان نخواهد برد کس از ناز زلف او | برای آزمایش بارها خواندم افسونی

کجا صبح بهار از بخت سیاه روز تیره کی دارد | ز داغ لاله نتواند شکست سیاهی شبانی

بقدر هر که لایق بود داد از ازل او را | ترا صد بهار خوشتر خورم مرا یک طبع محزونی

چه گوهرها که از جیب کنار من بود پیدا | زند در پرده چشم تر گر موج جیحونی

چکد خون بهار از در چمن از نظم ما رنگین
که در اشعار رنگین تر ز گل بستیم مضمونی

نسیم وصل عطر زلف عنبر افشانی | بنوعی کاتش ریزد عطسه شور گلستانی

چنان در گریه‌ام از روز زخم تیر مژگانی | که طفل اشک خونین میمکد انگشت مرجانی

نظر بازی بهار جوش سودا از خط سبزم | بچشم دود آه گرم تا شد سنبلستانی

چو نی از بند میخواهد دل من خط آزادی | ندم از نالهای گرم آتش در نیستانی

لباس عاریت شد بیضه من از امید بیند | که باشد شمع پیراهن فانوس زندانی

نفس بر لب رسید از پیچ و تاب زلف پرچینش
نیفکندیم دلو تو در چاه زنخدانی

نه اشکست که می‌آید بغیر از در چشم من
شکست از شور چشمش صد شکر بر حال نمکدانی

نکردم از زبان زلف مشکین گوش بر تعریض
بچشمم سرمه هر شب سیاه شد خواب پریشانی

اگر طرف کلاه آن کلاله بشکند گاهی
کند چاک گریبان در بهاران گل بدامانی

عبث منت کشی با طبیبان مثنوی زحمت
که درد عشق را بهتر نسازد هیچ درمانی

دلم را سوخت همچون شمع آه آتش آلودی
بغیر از داغ حرمان یافتن در سینه‌ام سودی

ندارد همچو گل چشم رفو چاک دل امروزم
محالست آنکه بیند زخم عشقش بهبودی

گریبان گیر من چون لاله شد چندانکه خون دل
بدست آوردم از داغ جگر دامان مقصودی

بخاموشی توانم کرد ادا راز سینه را
چو مژگان بتان دارم زبان سرمه آلودی

ز شوق آن لب میگون نفس در دم بر جگر خون
کباب من ز شور اشک خود با نمکسودی

امید مهر دارم هر دم از خورشید سیمایان
زبان من بود چون صبح صادق روشن از سودی

چو آن شمعی که در فانوس باشد روشن از جانش
نماید مغز من در استخوان شعله و دودی

صفاهانی سماع آنکه ز مطرب خبر شیراز — ترا و در زنهار رود نغمه تر زخمه رودکی
عیار گفته کو ظاهر نگردد بی کمر از دل — چو گل این خورده گیر اندر سبهای زر اندودی

قناعت کرده ام چون غنچه بر خون جگر
غمگین میشوم از کم نخوردن سیم ها فرودنی

کند گر جرح مرهم سینه‌ای دلم از امتحان خالی — نگردد بند بندم همچو نی یکبه از فغان خالی
بسان آید برون از شکر تیغ خونچکان او — دهان زخم آن بسمل که باشد از زبان خالی
بگوی آن صنم در باب از محراب نقش پا — که جای سجده من بود بر آن آستان خالی
زمین شعر گر از کار افتد گل شیر و یه — مبادا الفاظ رنگینم ز معنی یک زمان خالی
نباشد قابل اصلاح هر کس بیخرد باشد — گلستان میشود از رنگ و بو گاهی خزان خالی
بخاک و خون دل مجروح گر غلطد چه غم دارد — ستمکاری که خواهد سینه از فکر جهان خالی

نباید داشت برگت چشم از چرخ دنی همت
که دونان از دونان دارند صبح و شام خوان خالی

به آه سرد نتواند فسردن داغ افسوسی — ندارد بیم از صرصر چراغ بال طاووسی

نگارا ای مرا از رفتن جانیت افسوسی
لد قالب میکند خالی برای شمع فانوسی

فراق او اگر نبود دلم هرگز نبیند لب
بلند از شوق ان بت میشود فریاد ناقوسی

مرا آهو نگاهی بر بصحرا داد از شوخی
بتشنگی از جنون خادم نثار سود اما نومیسی

وداع نامه پردازی برنگ خامه مو دارد
به نبوسم باد خط زنج بارگست اما یبوسی

قیامت بر سر من از دل خون گشته می آید
نگاهم میکند سیلاب اشکی شوق پابوسی

دگر در پرده نتوانم بیارم نغمه ان سر
بنام آسمان سوای من نمیزند کوسی

ندارد زرق و تلبیس زاهدان گنجایشی
خدا گوید که کند از سبک ان دست سالوسی

لب نوشین او از نیش معمور است پنداری
کنبک دل از ان چون شتان زنبور است پنداری

زبان آتش یاقوت ان لب آب انگور است
هزاران خواهم چون تاک انگور است پنداری

دارد چشم او بیمار از عشق خوردن مردم
هنوز ان نرگس بیمار رنجور است پنداری

نقرب یار میدارد دل او آن محرومم
زمن تا او صد فرسنگ ره دور است پنداری

زبان دارد حق و باطل خوب منصف
گواه عادل دعوی منصور است پنداری

۳۸۷

نمیدانند مردم در قدح جمشید میدارد | که نرگس را نظر بر دست مخمور است شیرازی

دو بالا در سا شکستن آب آواز جهنی
خموشی زنده است شهر فغفور است شیرازی

اگر در خواب می‌بینی مرا از خواب مرنجی | چرا از ذره ای خورشید عالمتاب مرنجی
گره مشاطه باریک بین نگشاید از زلفت | برد گر شانه از زلف تو پیچ و تاب مرنجی
برآوردی خط و کردی چو طوطی سبز حرف روی | هنوز از آینه می‌بینی از سیماب مرنجی
بدرد جامه آبی اگر تو موج دریا را | ز اشک من شود گر آستین گرداب مرنجی
براه تو اگر شب بنماید از کتان قمر | دماغ نازکی داری که از مهتاب مرنجی
نمیگردد طبیب از رنج از درمان بیماران | نخواهم از لبت گر شربت عناب مرنجی

دل بیدرد رحمت دارد هرگز نمیگرید
که در محفل تو آتش از دود برآ مرنجی

آمد بهار و غنچه گل شد شکفتنی | بو آنچه گفت آنچه نبود است گفتنی
راز دل اسیر قفس فاش شد بگل | پرواز ناله گشت ز تنگی شکفتنی

مطرب بزن ترانه و ساقی بیار می — تا گفتنی بعالم اسباب گفتنی

کو واله‌ای که شور غمش بر ملا کنیم — نتوان نهفت آنچه نباید نهفتنی

در سینه دل کجا که شود آشنای من — آید غبار خاطر محزون برفتنی

بر لعل فشان ز دیده تر اشک ابروار
گوهر بسلک نظم خوبست سفتنی

کمان ابرو قدم بر قصد من چالاک برداری — شکار تیر بار خویش را از خاک برداری

روا از شغل طفلان احتیاج کس نگردد — چرا بر دوش بار منت افلاک برداری

مرانم نیست از دامان تو یکذره در محشر — شوی گر مهربان ز آلودن لبها پاک برداری

بتابی سوی من دست و پایی هم ز خون — که نتوانی مرا در حلقه فتراک برداری

اگر بیچی بتار موی زلف عنبرین بویی — حلاوتهای شانه آسا از دل صد چاک برداری

ز رنگ اشک افتد آفتاب از چشم هر ذره — نقاب امروز گر از روی آتشناک برداری

مرا برگشته مژگان ترت اندیشه می‌آید
مبادا آستین از چشم نمناک برداری

سر نیک خود سرم در دین تر میکند بازی
ز مردم خانهٔ خالی طفل ابتر میکند بازی

که هم از جا چو باد آید مرا آن آتش سیما
سپند شعله ابرازم بمجمر میکند بازی

جهان باشد طلسم رنگ که عاقل از آن بگذرد
بهر چشمک زدن در رنگ دیگر میکند بازی

خیال حسن رنگینی که جا در دیده ام دارد
مژه با اشک گرم و دل با خنجر میکند بازی

گهی گرد عنبر گاه خون نافه میریزد
بر رخسارش بگرد زلف معنبر میکند بازی

نفس در غلیت آتشخوار و دل از داغ سوزان
در آتشخانهٔ غم با سمندر میکند بازی

بیت

باد آن قد بالا دل شوریده
گهی با سرو و گاهی با صنوبر میکند بازی

بگریم تا بجا از درد هجر یار و تنهایی
بیاد قسمت گردیده خونبار و تنهایی

برنگ غنچه دامن در بغل زین بوستان بگذر
که دشوار است بر سرو و بار و در خار و تنهایی

غنیمت دان حضور دوستان گر یک نفس باشد
دریغ از نقش عمر سبک رفتار تنهایی

گلوی نیم بسمل میشود در انجمن پیدا
شکایتها کند از گریهٔ بسیار و تنهایی

گرمانم سمور از گرد سیلاب خون دارد
دهم از دست کی من دامن لیسفار و تنهایی

مرا آزاده بیتابانه بود ملتفت صحبت     لب آورد جان من دل بیمار و تنهایی

پری رویان چه غم دارید گر خون گشت دل
بسازد شیشه سان تا کی بسنگین بار و تنهایی

دل و دینم بغارت برد از من ترک خونخواری     جفا جوی ستم جوی خود آرای دل آزاری
سخن چینی دغا فهمی و خوش چشم نگاه پردازی     ستمکاری عجایب ظلم انگیزی جفاکاری
ز راه دوستی برگشته بدکیشی و کجخلقی     شکار افکن نگاری تیرانداز کمانداری
نگاری شنگ مو نازک رو غیرت بوی     چمن آرای داغی توبه‌ها آمد و میخواری
بدشمن دوستی با دوست دشمن گشته هرجایی     ستمگر بی‌مروت بی‌وفا بی‌رحم دلداری
مسلمان زاده بی‌دینی بتی کم کرده ایمانی     کشیده قشقه بر سیما حمایل کرده زناری

نمیدانم چه خواهد کرد آخر غمزه و نازش
مبادا کس چو من در دام زلف او گرفتاری

زلف بود و دل ساده سبز رنگی     خوش ابرو کمانی و مژگان خدنگی
مقصد سر حرج کج نهاده     تاتی بر جامه چیست و تنگی

میان بسته شمشیر کرده حمایل  عجب عربده جو عجب شوخ و شنگی
بدستی صراحی و ساغر بدستی  می آشام و سرمستی و خانه جنگی
سپاهی وشی بنده کی کوچه گردی  نه پروای نامی نه پروای ننگی
یکی گوش بر نغمه نی نهاده  سرایان غزل که بر آواز چنگی
بدلق ورع کشته آتش فکنده  ببنیاد تقوی برانداخته سنگی
بدشنام آلوده یاقوت لب را  برآمیخته شهد را با شرنگی

ز زلفش درازش چه گویم که بر
کمندیست یا دام یا پالهنگی

دلا با بال غم رستگار گردیدی  شهید خنجر مژگان یار گردیدی
ببزم او زمی آرزو زدی ساغر  ربا ز دور سر روزگار گردیدی
ازین دو دیده پرآب میشود معلوم  بآفتاب چو شبنم دوچار گردیدی
ز پیش آینه روی نفس ز عشق ردی  عبث بخاطر صافش غبار گردیدی
کدام خار چو بلبل بدل ز گل داری  شکسته مژه ز بوی بهار گردیدی

نجات نیست ز دریای چشم پر خونی ... بخواب ناله شبی همکنار گردیدی

نشسته بر رهش از رنگ نقش قدم ... ستاره سوخته انتظار گردیدی

هنوز نیست ترا از طلب دل آرامی ... به تیر ناز که آخر شکار گردیدی

هزار شکر که برکت شدی آزاد

اسیر سلسله مشکبار گردیدی

درین بهار من و وصل یار بایستی ... شراب و شاهد رنگین عذار بایستی

بگفتگوی تو کس نقد جان چگونه دهم ... درین معامله ها اعتبار بایستی

بیالب است بصد غم چو پیاله آغوشم ... مرا که ماه رخی در کنار بایستی

چه حسرت است که بسپرد و نمک ترنم ... کبابی دل من دست کار بایستی

شنو نشست چسان بندها بی دل من ... که طعمه بر سر من تا بدار بایستی

مساعد الخمیش ای سپهر مینا غم ... مئی خمار شکن در خمار بایستی

چو بشکفد گل رخی زد دی بی نم ... مرا سحاب تر اشکبار بایستی

اگر گرفته من در چمن نمی خندد ... برای غنچه نسیم بهار بایستی

۲۸۹

نگار که دل دیوانه آید از زنجیر
مرا دو سلسله مشکبار آیینی

بحسن خلق توان کرد عالمی تسخیر
ترا سلوک بهر بعقرار باشی

اسیر خرقه سالوس زاهدان شده ام
مرا که پیرهن تار تار باشی

چه حاصل است ترا ای که ز عشق بر باد
اثر ناله شب زنده دار ما اینستی

بوقت رفتن ازین خاکدان چه سیلزری
به بند توشه ره در میان چه سیلزری

نماندست بجز مشت پر و رو پا
بهفت برق برین آشیان چه سیلزری

بدامن از تو ثمر ها مجلس نشاط بند
چو نخل بید درین بوستان چه سیلزری

دمی که خوش کند و در بهار مغتنم است
درین حدیقه ز بیم خزان چه سیلزری

ز سر چو بار علایق فکنده ای بزمین
دگر ز حادثه آسمان چه سیلزری

ازین رباط کهن هست چون سفر در پیش
ز ناله جرس کاروان چه سیلزری

علی فسرده من از یار برده ام دلخواه
بجای توده ز تیخ زبان چه سیلزری

تو گر ز گوشه غزلت برون نهادی پا
ز تیر ناوک بر دو کمان چه سیلزری

لنفسم را رحمت بر تن و زیدنباد — تو از کشیدن آه و فغان چه مینالی

چو شانه گر بدل چاک خاطر غارتی هست — ز تاب طره عنبرفشان چه میلرزی

دلم ز سوز غمت تندرست برداغ
چو شمع بر سر این نیمجان چه میلرزی

بگو بگو ز من ای سیم بر چه میخواهی — ولی که بود گرفتی دگر چه میخواهی

مریز آب رخ خود بخاک بیقدری — درین نکزده بهای گهر چه میخواهی

طمع مدار ز زلف سیاه آسایش — بنخل بید برامید ثمر چه میخواهی

جهان تمام لبالب ز حسن شد — تو بی شعور رواج هنر چه میخواهی

کسی بصحبت او آگه کان نیاساید — ز اختلاط نسیم سحر چه میخواهی

کنون پریدن رنگ گلی تماشا کن — ز بال مرغ چمن بال و پر چه میخواهی

گرفت بزم بداغ تو روشنی کیست
دگر چه شمع زفرکان تر چه میخواهی

دو نفس رفتم بسیر گلزاری — تا بیاسایدم دل زاری

چاک دیدم قبای گل بچمن | که بچشمم خلید ازو خاری
پرده از روی داغ لاله گشود | داشت در سینه جان افگاری
غنچه را بود خون دل بدهن | نرگسی داشت چشم بیماری
سبزه از بهر خاطر مجروح | در چمن بست نقش زنگاری
شبنم الماس از گره بگشود | تا فشاند ز چشم خون باری
بلبلان را ز ناله خونین | همچو گل بود سرخ منقاری
سرو آزاد پا بگل میداشت | بود قمری بخاطرش باری
ابر از دیده اشک میبارید | داشت با گریه ها سروکاری
بود آشفته تر نسیم بهار | بجز از بوی طره یاری
گشت از پیچ و تاب خود سنبل | متمثل بصورت ماری
این تماشا چو در چمن دیدیم | تازه برداشتیم آزاری
ذوق آسودگی ز خاطر رفت | سر شوریده بود و دیواری
پاره کردم [illegible] | [illegible] رعنا [illegible]

خوشنما خاشی بود برلت
بعد ازین نبت تاب گفتاری

سبک زسیر گل و لاله زار میگذری | چه بیخبر ز دل داغدار میگذری
در آرزوی تو کردید ازو تا خاک | تو کی بجانب امیدوار میگذری
زمانه نیست که کس با کسی بپردازد | خبث تو بر کله از روزگار میگذری
بجانبی که منم رخ غلط نمیسازی | بهر طرف چو نسیم بهار میگذری
زخاک سوختگان وفا چه میخواهی | که گرم گرم بهشت غبار میگذری
چو نی شکسته دلان را بناله می آری | بهر طرف که نوای نی سوار میگذری
ز طرز دو جهان از دلم فراموش است | بیاد من که تو با اختیار میگذری

کدام شمع غزالی دل تو گرمی خست
ز بزم ما قدح اشکبار میگذری

گهی رخسار زیبا می‌نمایی | گهی زلف چلیپا می‌نمایی
دلی داریم در یاد لبت تنگ | تو کی این غنچه را وا می‌نمایی

قیامت هر زمان ای سرو بالا — بر آن قد رعنا مینمای
به این شرمی که می‌پوشی رخ از من — مرا در خلق رسوا مینمایی
کسی از تو نمی‌بیند وفایی — تو کی این شیوه پیدا مینمایی
تو در میخانه می‌آیی که مست — خلل در جام و مینا مینمایی

نباشد احمد چو بیجا برکت امروز
اگر در شعر دعوا مینمائی

گر مرد نظر آن لب و رخسار نبودی — با غنچه و گل در چمنم کار نبودی
مستی ندیدی اگر نرگس مخمور تو یار — از رندی و میخوارگیش عار نبودی
میداد خبر گر ز جنون باد بهاران — دست و دل من اینهمه بیکار نبودی
میکرد مسیحایی اگر لعل لب یار — هرگز گله ام از غم بیمار نبودی
طوطی اگر آئینه روی تو ندیدی — گاهی به قفس مایل گفتار نبودی
بلبل چمن عمر چو خوش میگذرانید — در پهلوی گل گر غمش از خار نبودی

بوسیدمی اگر آن لب شیرین تو برکت
جان کندن او اینهمه دشوار نبودی

لطف بدیگران بمن خشم و عتاب میکنی
هر نفسم در آتش رشک کباب میکنی

هستی ما که هیچ بود نیست قابل نکته زدن
نار ز آب و بر هوا همچو حباب میکنی

غیرت خط برآمده میدهی از لبش مرا
تشنه کشیم غیر ازین موج سراب میکنی

تاب نظارهای گرم در دل صاحب نظر نماند
آینه را ز آتش روی خود آب میکنی

موسم گل طرب فزا است مطرب بلبل نوا
حیف از این بهار در ترک شراب میکنی

هوش ز سر بکردنتش چشم سیاه می کند
باز بجام باده ام مست خراب میکنی

برلب ازو چه دیده لطف و عتاب کی تو
خنده چو برق و گریه همچو سحاب میکنی

عمریست صد فراقتش دارم و دل حزینی
چشم تری و چند این درها در آستینی

دشنام تلخ خوبان شیرین کند مذاقم
شیرین لبان فروشند در شهر انگبینها

با حسن عارض او خط کرده است غارت
در کوچهای زلفش دل استام بچینی

بی ملک و پادشاهم خواهم ز تخت و افسر
بکند شتام رنائی دل کنده ام ز نگینی

چون یاد کی کرد سد از هیچ ذباب ماری
لذت ز زلف یار دارم من طبع سهلی

امروز با غم او کرم است صحبت دل / بی‌داغ چون نشاید بر سینه آستینی

بر آسمان نیاریم یک سر فرود سر را / ما ایم و آستانی خاک و در و جبینی

برنگ و بوی گل روزگار میسنازی / عبث چو مرغ چمن بر بهار میسنازی

کسی چو رونق جهان جاودان نمیماند / چرا بزینت کی مستعار میسنازی

شد از چشمه آئینه تشنه سیراب / تو ساده لوح چه بر روی یار میسنازی

شکسته رنگی گل امید بر خزان / غلط بخنده صبح بهار میسنازی

بغیر داغ گل که گشت نچید از گلشن / بباغ وصل چه طاوس وار میسنازی

ازو که داغم چراغ امید روشن شد / که لاله سان بدل داغدار میسنازی

درین محیط فنا چون حباب بر نفسی / نشین سرو بی اختیار میسنازی

بکار جسم نیاید چو جان رود بیرون / برین عمارت ناپایدار میسنازی

بهای یک سر مو نرخ دل درین بازار بشکستی / فغان که کس نکاشته … بشکستی

نگار خاری که تو پیدا بدل گل کردی / تا رخ پیداد از و بر سر بلبل کردی

طره بکشودی و من کشتنی بصبا بخشیدی / بس پریشانی بچمن خاطر سنبل کردی

رخ نمودی و ز آفاق بر آوردی شور / غارت خانه ارباب تامل کردی

ربا سود دل از شیوه تو ای ظالم / تمرا کشتی و نی ترک تغافل کردی

برهمن کار بتی شکلی نگشاید / بالله بیدل بجهان راه توسل کردی

ترم تاجی تو مانند خروسی هم نیست / چه برین سلطنت و تخت تجمل کردی

ترک از هرزه دوی گوشه گرفتی خوش کس / بالله این بشکستی و توکل کردی

کاشکی

ننگ کلم ابرو کمان میکرد آسمان کاشکی / کار من میساخت با یک تیر مژگان کاشکی

بر تن آورد جان چون شمع داغ انتظار / چشم پر آب مرا امید پیر جانان کاشکی

سر شد از ناله تو خار خار دل کرد / در قفس میمردی ای مرغ گلستان کاشکی

ما نمیماندیم محروم از نظر بازی یار / دید میشد او بنید چون آینه حیران کاشکی

بی تو دامن بشکن غنچه سان دل تنگ گرد / چاک میکردم ز رنگ گل گریبان کاشکی

همچنین گر عشق از کارم غلطانی دهد | گوی یا بیکوی مرا در دست چوگان کاکلی

پشت خاک من که رفت از دامنش گرد باد
سرمه میکرد مردم چشم غزالان کاکلی

حال دل من یار ستمکار بدانی | افتد بستمکارت اگر کار بدانی

شایسته تقریر پریشانی من نیست | آشفته تر از طره طرار بدانی

صیاد گرفتار شوی گر تو بدامی | حد طپش صید گرفتار بدانی

شرح دل خون گشته بتحریر نگنجد | اندک که نوشتم تو بسیار بدانی

با سینه مجروح ترا کار فتد کاش | تا قدر خراش دل افکار بدانی

بیماری دل روز بروز است فزون تر | از چشم تو بس میکنم انداز بدانی

از داغ وفا ماند نشان در دل ...
گل خواه شمر خواه تو آن نقش خار بدانی

تا بر قد نورانی تشریف خود نمای | پیش تو نمیساید سرو چمن گدای

هرجا که سر کشد خار دیوانه و شغل تمام زم | نبود ... من عذر بر ... های

بغدای

شیخ و همه‌شان را زنار و سبحه بخت | در دیر و کعبه آن بت خوش‌کیش

مارا ز طره تو دامند عشق پیچان | تا بد مپیچ شانه اینجا گره گشای

ناقص رسد بجای آری ز فیض کامل | از آفتاب گیرد مهتاب روشنای

نبود عجب که باخود در دم کشند جانها | از گیسوی درازش می اژدهای

جانی نیابد خلاص مست کز کیسه چشم | انگشت هر که شد از خون دل حنای

رباعی

ساقی تو نه زانی که ز صهبا مستم | در بزم با این ساغر و مینا مستم

من باده کشم میکنم از رویم | عمریست که از جام تمنا مستم

ای زاهد ز بهر دعا خوانی من | تقوی کر بدین سبحه گردانی من

زین خرقه سالوس که دارم بر دوش | میخندد کفر بر مسلمانی

از دست تو تا بر سر راهی خوردیم بس خون جگر که سال و ماهی خوردیم
بر خاک چو صید نیم جان غلطانیم
کز چشم تو ناوک نگاهی خوردیم

عمریست که منتظر براهیم بیا مشتاق همان نیم نگاهیم بیا
مانند چراغ روشن آخر شب
ساغر بیمای صبحگاهیم بیا

ای خضر طریق عشق بازی مددی دانای حقیقتی و مجازی مددی
چون راهبر منزل مقصود توئی
تا چند کنی بهانه سازی مددی

دارم دل بی توان و تابی که مپرس سیماب صفت در اضطرابی که مپرس
گفتم بخضر چشمه حیوان بنمای
آورد سوی موج سرابی که مپرس

هر کس که از و رنج نگاهی نکشید نا طاقتیش کجا برایی بکشید

از سینه نفس کشیدنم دشوار است
بیمار چشم او نه آهی بکشد

هر کس که درینجا منظری آید
از بهر سفر بسته کمر می آید

فانوس خیالیست طلسمات جهان
یک می رود ازین و دگر می آید

بر آمدی و درد قرارم برد
هوش از سر و صبر از دل زارم برد

دارم دستی همیشه بر سینه ریش
از نیم نگاهی که بیکبارم برد

هر چیز که با روی توام کار نماند
در زلف که دل بود گرفتار نماند

حیرانی من صفای دیگر دارد
صد شکر درین آینه زنگار نماند

ای دور ز خود رسیده ازین راه وطن
دیدم ره صلح ترا الخ تحقیق

بلی بوفا نشستم ام
گر راستی هست باد توفیق رفیق

ای وای از این گریهٔ پنهانی من | تا کی بجراحت نمک افشانی من

دانستن چون تو دشمن جان رفت
بود این همه از قصور نادانی من

ای وصل تو از سر لب بام خسود | در جلوه مهتاب دمی و جام

برخیز بیا لب بلب من بگذار
این تو که میدهی به پیغام خسود

در آینه ظهور حیران خودم | فارغ ز خیال نفع و نقصان خودم

عشق تو بخوب و زشت کارم بگذاشت
عمریست که من سر بگریبان خودم

صد شکر بدل ز عشق داغی دارم | با این باده هنوز در ایاغی دارم

آن نشئه برون نمیرود از سر من
کیفیت مستی بدماغی دارم

عمری ز گل و غنچه تکلم کردم | تقریر ز خنده و تبسم کردم

ما از لب لعل تو نشنیدم سخنی
وعده که من راه سخن گم کردم

ای وای را اعتبار بی حاصل من
در سینه بجاست خون شود گر دل من

افسوس که عمر گشت و بکام می ناب
بازیچهٔ اطفال شد اسب و گل من

دنیا طلبان نقش برابی بستند
محمل بدم همچو حبابی بستند

زین غافل منزبان چه نافهمانند
دل را همه بر موج سرابی بستند

در سینه دلی خراب کردی دارم
چشم پر آب و رنگ زردی دارم

خاری که بجان خلیده بود از آن
دردی دارم هنوز دردی دارم

ای باد صبا از دوست پیغام رسان
شرح نویدی ز می و جام رسان

در حدیقه که خار خار داریم طبیب
خوش تر ده از شاهد گلفام رسان

ای باد صبا چه دلکش می آیی / از دوده گرد اطراف سزایی آیی

صد چین و ختن کنیم قربانت

گر کوچه زلف مشک سایی آیی

برخیز که شور نقش نقل اندازیم / سر بر قدم باده فروش اندازیم

در مسلک تکلیم تسبیح ریا

این خرقه سالوس ز دوش اندازیم

از مصر نسیم پیرهن می آید / بوی از کف بیت حزن می آید

چشمی بره چو پیر کنعان دارم

کان یوسف گم گشته من می آید

جمعی گل عشرت و سرور آوردند / صهبا و ساغر بلور آوردند

جمعی در ماتم جگر سوختگان

رفتند و هجوم بر قبور آوردند

ای سیم تنان بهر بلا کم گیرید / با منت نکبت ز دل چه علم گیرید

امروز مرا ز جان کشیده رو فسیا
افسوس کنان بر سر خاکم گذری

رفتم بتماشای او سوی کعبه و دیر | مانند نسیم هر طرف گردم سیر

بعد از عمری نقاب بوشان بهم
گفتم تماشا کنم گفتا که بخیر

از مجلس غم شمع عذار افروخته ام | هر شعله که دیدم گلش انگاشته ام

جز سوختگی حاصل مزروع نیست
تخم شرری بر زمین کاشته ام

سلسله جهان بدست و دادند | اقبال و ظفر عنان بدستت دادند

معلوم شد رشته کاغذ باد
سر رشته آسمان بدستت دادند

نوروز که مرور طرب افزای گل است | شبنم انجمن محو سراپای گل است
بلبل ترانه های خوش میگوید | هنگام بهار است و تماشای گل است

ساقی برخیز و ساز سیراب دماغ — پر کن بشراوت می ناب دماغ

پر ساز ز باده جام و می در صفه

خنک باد در شب مهتاب دماغ

در ساعت نیک و در چنین روز سعید — صبح طرب عید که از چرخ دمید

تا مشعل خورشید جهان افروز است

بر ذات شریف تو مبارک این عید

دل بسته زلف شوخ و شنگی دارم — با بخت سیه هیئت جنگی دارم

دستم کوتاه و دامن او است بلند

پای طاقت بر سر سنگی دارم

در کوی تو ای کرشمه زای دلکش — از دیده فتاده لخت این

مردم همه بهر دل خود می گریند

کس گریه نمیکند برای دل من

بوی سر زلف مشکسا آورد باد — پیغام خوش شنو ز یار مه سیما آورد

برگشت ز دلم هیچ نشد تقصیری
این هر سه ز من چشم بلا آوردست

هر گاه که محبت من و تو از دل کشید
گردی شد و دنباله محمل بدوید

تا چند خبر ز روی رحالش غافل
گاهی بقفای خویشتن باید دید

چندی در باغ گلفشانی کردیم
در جام شراب ارغوانی کردیم

اکنون که نشستیم پیر در فصل بهار
فریاد ز ماتم جوانی کردیم

ابروی تو تیغ شیر کشیده چو هلال
چشم تو ربوده هوش ارباب کمال

انداخته هر نگه خدنگی بر جان
مژگان تو کرده عالمی پایمال

مطرب که دم صبح کشید آهنگی
انداخته بر شیشه تقوی سنگی

رفتیم از خویش چون بگوش آمد
آواز بربط و نوای چنگی

| | |
|---|---|
| بی میل قصور و شوق حور داشت | دیوانه که ازرده دل از عالم داشت |

تا زیست زفکر عالم آسوده نزیست
چون مرد تمام عالمش ماتم داشت

| | |
|---|---|
| بر گرد رخ تو شب رنگ نبود | روزی که میان من و تو جنگ نبود |

اکنون نه شود عرب ... من
در بزم من ... نر انگ نبود

| | |
|---|---|
| مجروح شده بخون طپید آخر کار | زخمی ز غمش بدل رسید آخر کار |

چون صید نیم بسمل از بیتابی
جان داد و بخاک آرمید آخر کار

بعون عنایت الهی باتمام رسید دیوان صدیم بخط ... ایمدجان
بر کمترین خلایق غفر ذنوبه و ستره عیوبه بتاریخ دوازدهم شهر ذی حجه ۱۲
روز جمعه ادینه در سنه هفت جلوس محمد ...

[illegible]